

# قول مردانه

محمد باقر رضایی تصویرگر: مجید صالحی

پدر من آدم زحمت‌کشی است. صبح‌ها با وانت شهرداری چند تا محله را بازرسی می‌کند تا ببیند رفتگرها کارشان را درست انجام داده‌اند یا نه.

برویم سر اصل ماجرا خودتان قضاوت کنید تقصیر دارم یا نه! چند روز قبل، با دو تا از بچه‌ها داشتیم از مدرسه به طرف خانه می‌آمدیم. بچه‌های دیگر از سروکول هم بالا می‌رفتند و سر به سر هم می‌گذاشتند و گاهی با هم بگو مگو و دعوا هم کردند، اما من با دو تا از بچه‌های محل آرام راه می‌رفتیم و کاری به کسی نداشتیم. فاصله مدرسه تا خانه، حدود نیم ساعتی راه بود. هر روز پیاده می‌آمدیم و می‌رفتیم و هیچ سختی‌ای برایمان نداشت، چون با هم صحبت می‌کردیم و گاهی درس‌هایمان را هم در همین فاصله مرور می‌کردیم و چیزهایی از همدیگر می‌پرسیدیم و متوجه طول مسافت و سختی راه نمی‌شدیم.

آن روز چیزی نمی‌خواندیم و حرفی نمی‌زدیم. فقط راه می‌رفتیم تا زودتر به خانه

یعنی بدکاری می‌کنم وقتی می‌بینم پول توی جیبم زیادی است، یک‌راست می‌برم می‌اندازم توی اولین صندوق صدقاتی که سر راهم هست؟ نه، واقعاً بدکاری می‌کنم؟! رودربایستی نکنید. اگر واقعاً این کار، کار بدی است به من بگویید تا دیگر آن را انجام ندهم!

انگار به این کار عادت کرده‌ام. نمی‌توانم ترکش کنم. دست خودم نیست. این کار را از معلم کلاس اولمان، آقای صادقی یاد گرفتم. او بود که به من گفت: «هر وقت پولی به دست آوردی که لازمش نداشتی و احساس کردی اگر از خیرش بگذری ضرری نمی‌کنی، آن را ببنداز توی صندوق صدقات تا برسد به دست کسی که کارش لنگ است، در عوض، خدا هم در جای ضروری، صدها برابر آن را به شکل‌های مختلف پس می‌دهد.»

از همان موقع، همیشه این حرف او را گوش کرده‌ام و از کار خودم هم راضی بوده‌ام. هیچ کس هم تا به حال غیر از این آخرین مورد که می‌خواهم ماجرایش را برایتان شرح دهم - یقه‌ام را نچسبیده که چرا پولت را داخل صندوق صدقات می‌اندازی.

برعکس، هر کسی این کارم را دیده، دستی به سرم کشیده و تشویقم کرده و گفته خدا پدرت را پیامرزد.



برسیم. همگی گرسنه و خسته بودیم. درس‌های آن روزمان سخت بود و کم آورده بودیم. دلمان می‌خواست هر چه زودتر به خانه برسیم و شکمی از عزا در بیاوریم. البته اگر در خانه چیزی موجود بود، و گر نه باید بر می‌گشتیم و دم نانوايي توی صفِ دوتایی‌ها می‌ایستادیم و نانِ گرمی می‌گرفتیم و همان‌جا می‌لبنانیدیم. هر سه دوست، همین وضعیت را داشتیم و گاهی یک نان می‌گرفتیم و سه‌تایی می‌خوردیم. هر وقت یکی نمی‌آمد، می‌فهمیدیم توی خانه‌شان چیزی بوده و او را سیر کرده‌است.

آن روز تند راه می‌رفتیم و من طبق معمولِ مواقع تند راه رفتن، به زمینِ جلوی پایم خیره بودم. ناگهان روی خاک‌ها، یک پول پنجاه هزار تومانی دیدم. از همین‌هایی که به آن می‌گویند چک پول. سریع آن را برداشتم و نگاهش کردم. بچه‌های دیگر مثل وحشی‌های آمازون افتادند رویم و خواستند آن را بگیرند، اما من آن را توی مشتم مجاله کرده‌بودم و نگذاشتم از چنگم درش بیاورند. آنها ول کن نبودند و خواهش کردند لاف‌ل نشانشان بدهم، ولی چون می‌دانستم اگر پول دستشان بیفتد، دیگر صاحب آن نیستم، مقاومت کردم و نگذاشتم دستشان به آن برسد. برای همین، ناخودآگاه دويدم به طرف مدرسه و راهی که نصفش را

آمده‌بودیم، دوباره برگشتم. بچه‌ها هم تا نیمه‌های راه دنبالم دويدند، اما چون نتوانستند به من برسند، پشیمان شدند و برگشتند به طرف خانه‌هایشان. تا دم مدرسه دويدم. تا به صندوق صدقات آنجا برسم، سر تا پایم خیس عرق شده بود. لنگان لنگان به صندوق رسیدم، چک پول را داخل آن انداختم و همان‌جا کنار صندوق نشستم تا کمی استراحت کنم. آن قدر خسته بودم که همان‌جا خوابم برد. وقتی بیدار شدم، هوا کمی تاریک شده بود. بلند شدم و به طرف خانه‌مان دويدم. نفهمیدم چطور رسیدم، از همان دور عده‌ای زن و بچه را دیدم که دم درِ خانه‌مان جمع شده‌اند. آهسته رفتم جلو. تا من را دیدند، دويدند به طرفم و مچم را

باز کردند. وقتی دیدند چیزی توی دستم نیست، جیب‌ها و کیفم را گشتند و باز چیزی پیدا نکردند. یکی از دوستانم گفت: «حقش است کتک بخورد تا بگوید پول را چه کار کرده!»

گفتم: «خیلی نامردی!»  
گفت: «نامرد تویی یا من که پول مردم را تنها تنها بالا می‌کشی!» تا خواستم بقیه‌اش را به خاطر این تهمت بجسیم، زن‌ها ریختند روی سرم. مادرم سریع خودش را رساند و مثل پلنگ مرا از چنگشان نجات داد.

یکی از زن‌ها جیغ کشید و گفت: «من پولم را می‌خواهم. این بچه‌ها دیده‌اند که سِر تو پول را پیدا کرده.»  
مادرم پرسید: «تو پول پیدا کرده‌ای؟»  
گفتم: «آره.»

— کجاست؟  
— انداختم توی صندوق.  
همان زن داد زد: «صندوق؟»  
گفتم: «بله. صندوق.»  
— کدام صندوق؟  
— صندوق صدقات.  
— کدام صندوق صدقات؟

— صندوق دم مدرسه.

زن زد توی سرش و گفت: «حالا چه خاکی به سرم بریزم. جواب شوهرم را چه بدهم؟»

مادرم سرش داد زد: «چشمت کور می‌خواستی مواظب پولت باشی.»

آن زن پرید به طرف مادرم و داد زد: «آخه زنِ حسایی، مگر خودت تا به حال پول گم نکرده‌ای که به من می‌گویی مواظب باشم. خب اتفاق است دیگر. حالا جواب شوهرم را چه بدهم؟»

یک نفر داد زد: «از کجا معلوم این بچه راست می‌گوید. شاید پول را قایم کرده یا خرج کرده.»

دوباره زن‌ها ریختند روی سرم و همه سوراخ سنبه‌های لباسم را گشتند. مادرم کنار ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. می‌دانستم منتظر است یکی از زن‌ها به من دست درازی کند تا مثل پلنگ یورش ببرد و لت و پارش کند. بالاخره زن‌ها دست از من برداشتند و کنار کشیدند، اما آن زن هم چنان گریه می‌کرد و می‌زد توی سرش.

گوشه‌ای نشستم و رفتم توی فکر. پدرم هنوز نیامده بود. آن زن هم نشسته بود دم خانه‌مان تا پدرم بیاید و تکلیف او را روشن کند. کمی که نشستم، شوهر زن هم رسید، وقتی ماجرا



را به او گفتند، آمد طرفم و گفت: «پول را چه کار کرده‌ای؟»  
گفتم: «انداختم توی صندوق»

— کدام صندوق؟

— صدقات.

— می‌دانم. منظورم این است که کدام صندوق صدقات؟»

— همان که دم مدرسه خودمان هست.

— پول چه جوری بود؟

— پول نبود.

— چرا دروغ می‌گویی. پس چی بود؟

— چک پول بود.

مردم دورمان جمع بودند و با چشم‌های وق‌زده نگاهمان می‌کردند.

مرد گفت: «آهان! داری مرا مسخره می‌کنی. پول، پول است

دیگر، مگر فرقی دارد؟»

گفتم: «بله، فرق دارد.»

مرد با عصبانیت گفت: «خودت را مسخره کن بچه. مزه هم

نریز، حالا ما با تو چه کار کنیم؟»

گفتم: «نمی‌دانم. ولی به خدا راست می‌گویم.»

مرد گفت: «پدرت چه کاره است؟»

— رئیس خدمات.

— کی می‌آید؟

— نزدیک است بیاید.

مادرم و زن‌های دیگر ایستاده بودند و به حرف‌های ما

گوش می‌کردند.

— برای چی پول را انداختی توی صندوق؟

این را که پرسید، دستش را آورد تا گوشم را بگیرد، خودم را

کنار کشیدم و اخم کردم.

دوباره پرسید: «گفتم برای چی پول را انداختی توی

صندوق صدقات؟»

تند گفتم: «ثواب.»

مادرم آمد جلو و گفت: «این بچه عادت دارد پول خودش را

هم می‌اندازد توی صندوق صدقات.»

مرد گفت: «پول خودش اشکالی ندارد. اما پول مردم را که

نباید بیندازد آنجا.»

مادرم گفت: «از کجا می‌دانست.»

— چی را از کجا می‌دانست؟

— این را که صاحبش پیدا می‌شود.

— این که نشد حرف. بالاخره هر کس پولی پیدا می‌کند،

یکی دو روزی آن را نگه می‌دارد تا صاحبش پیدا شود.

اگر پیدا نشد آن وقت می‌دهد مسجدی جایی تا مدتی

نگه دارند شاید صاحبش پیدا شد. اگر صاحبش بعد

از مدتی پیدا نشد، می‌تواند صرف امور

خیریه شود.

یکی از خانم‌های محله که با مادرم

دوست بود گفت: «خب الان هم صرف امور خیریه شده

حاج آقا، شما به بزرگی خودتان کوتاه بیایید.»

مرد گفت: «این چه حرفی است می‌زنید مادر جان. با پول مردم

که نمی‌شود کار خیر انجام داد!»

زن گفت: «خدا پدرت را بیمارزد. منتها این بچه این چیزها

سورش نمی‌شود. حالا این بار نمی‌دانسته. از دفعه بعد دیگر

همین فرمایش شما را عمل می‌کند.»

مرد گفت: «حالا من از کجا بدانم راست می‌گوید و پول را واقعاً

توی صندوق صدقات انداخته.»

دیگر طاقت نیاوردم و تند گفتم: «به خدا انداختیم آقا. چشممان

کور شود اگر دروغ بگویم.»

مرد خنده‌اش گرفته بود، بعد فهمیدم از حرصش است که می‌خندد.

یک نفر گفت: «اگر بروید کمیته امداد، می‌آیند در می‌آورند

و پس می‌دهند.»

مرد گفت: «ای آقا، کجای کارید؟ برای این کار حداقل یک ماه

باید دوندگی کنی تا ثابت شود. از این گذشته کی دلش می‌آید

پولی را که تقدیر حواله کرده برای مستضعفان پس بگیرد.»

همان دوست مادرم گفت: «خدا پدر آدم فهمیده را بیمارزد.

پس دیگر حرف حساب چیست؟»

مرد داشت می‌گفت: «هیچی، من مانده‌ام ...»

که ناگهان پدرم از راه رسید. یکی از همسایه‌ها ماجرا را گفت.

پدرم نگاهی به من انداخت. بعد رو به آن مرد گفت: «شما هر

امری بفرمایید من حاضرم انجام دهم. این بچه گناهی نکرده

هیچ، ثواب هم کرده.»

مرد گفت: «من اگر از این ماجرا بگذرم، این بچه فکر می‌کند

حق به جانب اوست.»

پدرم گفت: «نه، چنین فکری نمی‌کند. حالا هم اشتباه کرده و

دیگر از این کارها نمی‌کند.»

مرد رو به من گفت: «قول می‌دهی دیگر از این کارها نکنی؟»

نمی‌دانستم چه قولی باید بدهم. من که نمی‌توانستم قول بدهم

دیگر توی صندوق صدقات پول نمی‌اندازم.

گفتم: «چه قولی؟»

— اینکه دیگر از این کارها نکنی.

پرسیدم: «از کدام کارها؟»

— همین که پول مردم را بیندازی توی صندوق صدقات و

چیزی که مال خودت نیست ثواب کنی!

گفتم: «چشم قول می‌دهم دیگر پول مردم را توی صندوق

صدقات نیندازم.»

مرد با زن و همراهانش راه افتادند که بروند.

طاقت نیاوردم. گفتم: «قول مردانه می‌دهم از دفعه بعد پول

خودم را توی صندوق صدقات بیندازم.»

مرد برگشت و تند نگاهم کرد. پدرم دستم را گرفت و کشاند

به طرف خانه ■

